

شلاق مفصلی خواهی خورد بلکه دو سه سال هم در زندان خواهی ماند .
وقتی آقای پورنت بداند که توتفنک وینچستر و مقداری فشنگ با مقداری
باروت و یک عدد طپانچه دزدیده‌ای بشدت عصبانی خواهد شد. قول میدهم
که بشدت عصبانی بشود . آنوقت ترا سه سال حبس محکوم خواهد کرد.
پس یا سه لیره را بپرداز و یا بزندان برو . فهمیدی ؟

گوگومی مردد ماند ، شلدون در گوش جن گفت :
- گاونر سیاهان اوست ...

عاقبت گوگومی درحالیکه حرکت کینه آمیزی نسبت بشلدون ، جن و
کواک از خود نشانمیداد زیر لب گفت :

- من سه لیره بنو دادن ... وقتی کار من با تو تمام شدن ، من قسم
خوردن که از تو اسقام کتیدن ! پدر من در پورت - آدم رئیس یک قبیله
بزرگ ...

شلدون گفت :

- کافست! دهنت را به بند.

گوگومی باز هم زیر لب ، چنانکه گوئی برق نفرتی را که در چشم
رفقایس جستن میکند میبیند گفت :

- من نمیرسد .

شلدون که میدادست باینصحنه خاتمه بدهد بکواک فرمانداد :
- کواک ! امشب اورا به بند . بعد فردا صبح او و پنج رفیقش را بکار
درو کردن علفهای چمنزار بگمار !

کواک بمعنای اطاعت لبخندی زد و جوابداد :

- فهمیدم . کسی که علف درو کند باید مزه ناگاری - ناگاری (۱)
را بچشد . قول میدهم .

در هنگامیکه سرکار گران افراد خود را بخط میگردند و بکارشان باز
میگردانند شلدون بطرف جن برگشت و باو گفت :

- گوگومی کم کم اسباب زحمت شده است . بهتر است مراقب او
باشیم و شما هم وقتیکه سوار بر اسب برای گردش بحوالی اراضی میروید
احتیاط کنید. از دست رفتن دوتفنک و مهمانش ، گوگومی را بسیار شقی تراز
دیگران ساخته است . حالا دیگر او قدرت هر جنابتی را دارد.

۱ - Nagari - Nagari که لفظاً بمعنی (خراشنده - خراشنده) است ،

نوعی گیاه سمی است که سم آن اگرچه کشنده کی زیاد ندارد ، ولی بسیار بدطعمه و تحمیل -
ناپذیر و تند میباشد.

فصل بیست و یکم

گوگومی حساب خود را با گوالک تصفیه میکند.

- نیدانم چه بسرتو دور آمده است . اکنون دو ماه است که او بدرون خسار بن رفته و ما از وقتیکه وی بینو را ترك گفته خبری ازو نداریم .

جن ، سوار بر اسب ، در ساحل علیای رودخانه باله ز و نا که بامراو ذرت کاری شده و سبز و خرم گشته بود ، باشلدون صحبت میکرد و انگلیسی که تا بآنجا پیاده آمده بود ، شانه خود را با سب دخترک تکیه داده بیانات او گوش میداد . او گفت :

- بلی قضیه عزیمت او کم کم شامل مرور زمان میشود . هیچ خبری ازو بطرف مادرز نکرده است .

واززیر لبه پهن کلاهش ، جن را بدقت تماشا میکرد . میلداشت بداند که تاچه خدمتخاطبش بسرنوشت ماجرا آمیز تودور سیاح علاقمند است بعد گفت:

- معیندا امیدوارم که بتواند ازین مسافرت سالم بجهد . چارلی یعنی کسیکه اووی را بعنوان راهنمای خویش انتخاب کرد ، آدم کاردان و بلدیست . هر گز تصور نمیکردم که او در کار خود موفق بشود زیرا برای اولین دفعه بود که سیاهی از اهالی بینوباین تر نیب جان خود را بخطر میانداخت و باهیئتی عزیمت میکرد .

ناگهان جن با صدای پستی گفت:

- آه نگاه کنید ! نگاه کنید !

او بادست ساحل مقابل رودخانه را نشان میداد . آنجادر میان امواج ریز و ملایم آب ، يك مساح عظیم ، بسان تنه درخت سترگی بهرطرف میرفت . جن گفت:

- افسوس که تفنگم را بهمراه ندارم .

تساح یش از پیش در آب آرام فرورفت و ناپدید شد . شلدون

گفت :

- شاید این همان غولی باشد که امروز صبح تلفاتی در بینو وارد آورد. ظاهراً دسته‌ای از زنان داشتند در امتداد رودخانه راه می‌رفتند که ناگهان یکی از ایشان پای راستش را روی تمساح مهبیی قرارداد. حیوان با تکانی او را بر زمین افکند زانوهای او را له کرد و کوشید بدرون آب بکشدش. سایر زنان دستهای رفیقشان را گرفته و بنوبه خویش شروع بکشیدنش کردند. درین کشکش، ساق پای زن بدبخت در دهان تمساح ماند. بلافاصله یکی از سیاهان بینوئی به براند آمد. چریان را گفت و از من دارو و درمان خواست. مقداری داروی ضد سم باو دادم سیاهان زندگی سختی دارند و شکی نیست که زنك بالاخره خواهد مرد.

جن لرزید گفت :

- به ! چه حیوانات کثیفی !

شلدون بالحن سرزنش آمیزی جواب داد :

- کوسه ماهی هاهم دست کمی از تمساح‌ها ندارند. و مهربان‌ها میل دارند در میان آنها بشنا پیردازید.

- آه کوسه ماهی در این مناطق، در مناطق ساحلی فراوانست. ولی کمتر بفکر حمله بانسان برمی‌آید. در وسط دریا، یا در صورت گرسنگی ممکن است خطرناک باشد.

شلدون از تجسم چنین حادثه‌ای که وقوع آن هر لحظه ممکن بود سر تا پا بلرزه در آمد. منظره وحشتناکی در برابر چشمانش دیدار شد. منظره قطعات گوشت دخترک جوانی که میان دندانهای بیشمار يك کوسه وحشی و گرسنه خردشود. بعد گفت :

- چه اهمیتی دارد. من فقط سعی میکنم شما را وادار با احتیاط نمایم ولی اگر این برای شما خطری محسوب نمیشود نذاکر آن چه فایده دارد؟

- مخاطرات یکنوع از زیباییهای زندگی هستند.

اعتراض تند و محبت آلودی بر لبان شلدون دوید. لیکن خاموش ماند و از ترس بد آمدن دخترک چیزی نگفت مهربان لبخندی بر لب دو اند و قانعانه گفت :

- تمام زیباییها در طبیعت انسانی است. مگر بعضی‌ها دوست دارند حتی در این مناطق هم با قرامت دیوانهای شعرا، طلب لذت کنند. بعضی دیگر هم زندگی ساده و محدودی را شبیه بزنگی کاسبکارها می‌پسندند

بعضی هم حتی از در افتادن با کوسه ها دلشاد میشوند . انسان آزاد است . شاید... من هم پس از همه حرفها ، اگر باندازه شما شنا بلد بودم ، کم جرأت تراژ شما بشمار نمیرفتم .
جن یکی از آن لبخندهای پر کرمه را که همیشه در دل شلدون آتشی می-
افروخت بر لب راند و با شادی بسیار گفت:

— احسنت! این درست چیزی بود که میل داشتم بگویم. شاید عاقبت اگر مجبور باز دواج بشوید شوهر حسودی برای زنتان بشمار بیائید. من، فقط چنین شوهری را می پسندم ، حالا این شوهر از هر قلم روی می بخواند ، باشد. اما با آزادی زن خود باندازه آزادی خویش احترام بگذارد همین کافیست و افعلاً آقای شلدون شما ترقی محسوسی کرده اید . مطمئن باشید که پیشرفت نموده اید . جن بقیه بقیه خندیده اسب خویش را پیش راند و شلدون بیچاره را تنها گذاشت انگلیسی همانطور که دور شدن چهار نعل مرکب او را تماشا میکرد از خود پرسید که مبادا ، کلمات اخیر او دال بر بیدار شدن طبیعت زنانه اش باشد اگر چنین تحولی در وجدان دخترک پدیدار شده بود ، با تمام حقارتی که داشت ، وی را در اقدامات آینده خویش تشویق میکرد . در اینصورت آنها چقدر خوشبخت بودند. اما افسوس ! شرط اساسی این خوشبختی ، چنانکه جن میگفت ، آن بود که شلدون ، جسارت و تهور جوانکی را داشته باشد .
جن پس از جدایی از شلدون مدتی در میان درختان جوان نارگیل گردش کرد . يك «پوزه شاخی» بزرگ مدتی با نگاههای شیطنت آمیز خویش در هوا او را تعقیب کرد تا جنگل انبوه و مخوف بر سر او سایه افکند و در میان انبوه درختان و خارین ها بایستد گشت .

پس از آن مدتی جن بعداهای خفیفی که از دور می آمد گوش فرا-
داد و کوشید بکسب آن محل کبوتر های وحشی را مشخص کند آنگاه مدتی رد پای گرازی را تعقیب کرد .

سپس چون خود را دورتر از آنچه که تصور میکرد در جنگل یافت ،
و بیادش آمد که سلاحی را نیز به همراه خود نیاورده است خواست برگردد .

بمنظور مراجعت جاده مشجر باریکی را که از میان بر چندین آکر زمین باطلاتی عبور میکرد و مستقیماً بخانه شلدون می پیوست انتخاب نمود . در سراسر این باطلات ها ساقهای قطور و انبوه خیزران روئیده بود .

این جنگل بقدری انبوه و متراکم بود که تمام دور و بر اسب او را تا سرراکب فرا میگرفت . گاهی در میان جنگل انبوه مکانهایی یافته میشد که ظاهراً بتازگی نی های آنجا را قطع و زمین را مسطح ساخته بودند لیکن جن در

بین راه بهیچ مزدوری بر نخورد . بدین ترتیب مدتی یورتمه رفت . اسبش که نعل نداشت کوچکترین صدائی در نیآورد و راکب خود را آرام آرام پیش میبرد .

ناگهان ، صدائی که ظاهراً از فاصله کمی در میان جنگل خیزران میآمد او را بخود واداشت ، ایستاد و گوش فراد داد و صدای گوگومی را شناخت . سیاه بزبان بومی معلی باسیاهان دیگری که مثل خودش دیده نمیشدند حرف میزد او میگفت :

سك ملعونی که شبها از خانه مراقبت میکند اغلب برای گردش بخارج بلغ میرود . شمار فقا، باید یکشب يك خوك وحشی بکشید و قطعه ای از گوشت آنرا بقلابی وصل کرده جلوی او بیاندازید . سك گوشت را خواهد خورد و بسان کرسه ای بقلاب گیر خواهد کرد . آنوقت شما خواهید توانست که سك را بکشید . بعد : ارباب سفید پوست در منزل بزرگ میخواستند و زن سفید پوست در منزل کوچک . شما باید بعد از کشتن سك، آدامو، ارباب سفید پوست و سیس زنش را بکشید ! همین ! پس از اینکار شما تعداد زیادی تفنك، سر نیزه فشك، دبنامیت ، دندان کوسه ، تنباکو ، زوبین و کارد و باروت خواهید یافت . قسم میخورم که بتوانیم تمام اینکارها را با دقت انجام داده اشیاء غنیمت را بداخل زورق بیاوریم و با تمام زورمان یارو بز نیم تادر طلوع آفتاب از جزیره باندازه کافی دور باشیم .

صدای خفهای که جن دریافت باید متعلق بگوسی یکی از هم میهنان گوگومی باشد گفت :

باید همین امشب خوك را بکشیم .

صدای دیگری گفت :

من سك را میکشم .

گوگومی پیروزمندان جواب داد :

من شخصاً زن سفید پوست را خواهم کشت ، او را و در يك چشم

بهمزدن کواک را !

جن از جریان این توطئه دسته جمعی ، در همان حال که افسار اسب خود را کشیده میان انبوه خیزرانها ایستاده بود چیز دیگری نشنید . گوگومی عامل درجه اول این توطئه بشمار میرفت و از درك این مسئله چنان خشمی باودست داد که احتیاط را از کفش ربود . ناچار تکان شدیدی باسب خود داد و در حالیکه آنرا در میان انبوه نیهای خیزران بجولان در میآورد فریاد کشید :

- آهای سیاهها در اینجا چه میکنند؟ جواب بدهید؟

سیاهان که وحشتزده شده و مجال فرار نیافته بودند ناگهان نیمی نشسته و نیمی ایستاده بر جای ماندند. مجموعاً بدوازده نفر بالغ میشدند. اما چون جن را تنها دیدند، در پیرامون گوگومی گرد آمدند و گوگومی بایک اشاره ایشانرا از فرار بازداشت جن در مقابل قساوت و حشیانه و خوی سباعانه - ای که در چشمان سیاهان موج میزد تنها ماند. همه کاردهای خیزران بری تیز و نیزه‌های آبداده بلند در دست داشتند و جن از مشاهده آنها بمل جنون آمیزی که بدان دست زده بود پی برد زیرا هیچ سلاحی با خود نداشت. نه تفنگ و نه طیانچه.

از نیرو یا خشم نگاه متجسس گوگومی را که بکمر بندش دوخته شده بود تعقیب کرد. چشمان سیاه از شوق و شادی درخشید. آن سلاح آدمکش و حشتناک و منخوف، بکمر بند زن سفید پوست آویخته نبود و بنا بر این جدال با او ترسی نداشت.

یکی از اصول رفتار با سیاهان در جزایر سلیمان آنست که ترسی از ایشان بدل راه داده نشود، یا لاف تظاهر به بی اعتنائی نسبت بدانان صورت گیرد تا سیاهان منکوب گردند. جن این را میدانست و از نیرو سعی کرد که بیهای جرات و تهور خویش، تلافی عمل جنون آهیزی را که بدان دست زده بود، در بیاورد. پس شجاعانه گفت:

- شما سیاهها، خیلی خیلی پرچانه. هی حرف زدن و حرف زدن و هیچکار نکردن: فهمید؟

کسی جوابی نداد و گوگومی که ظاهراً میخواست پایا بکند قدمی بجلو برداشت دیگران نیز که در اطراف جن حلقه ای تشکیل داده بودند، عمل او را تکرار کردند و نیغه های بران کارد های خیزران بری شان بخوبی نیت شوم ایشانرا آشکار ساخت. جن بالحن آمرانه ای رسماً فرمان داد:

- بروید خیزران بیرید!

اما گوگومی یکقدم دیگر بجلو برداشت. جن بطرفه العینی فاصله ای را که بین هر دو تن از سیاهان وجود داشت اندازه گرفت. فهمید که کشیدن مهار اسب و گریختن بکمک آن امکان دارد زیرا از عقب کارد یاران خواهد شد. طی این لحظه پر اضطراب، حذنه دشمنان بر گرداگرد او تنگتر شد. بطوریکه در تمام سیماهای موخش و کریهیی که جلوی چشم خود میدید، خشم و تنفر سرشاری زبانه کشید. یکی از سیاهان که بیر مردی بود و گوشهائی کشیده، آویزان و سوراخ سوراخ داشت

تقریباً تا سینه اسب او جلو آمد. دیگری که بینی‌ای پهن و مشبك داشت و بيك سياه آفریقائی میماند، با چشمان دریده، ابروان پریشتم فرو رفته، و قیافه تهدید کننده خویش، در جوار او قرار گرفت. سومی نیز که ریشی انبوه و سری طاس داشت تکان نخورد اما گوگومی... جن هرگز بخاطر نداشت که زیبائی فرور آمیز يك درنده وحشی را در قیافه يك انسان، تا اینکه علنی دیده باشد. گوگومی چون فرزند يك رئیس قبیله بود، یکنوع جلال و شکوه و حشیانه از خود ظاهر میساخت که در رفتارش سابقه نداشت. خطوط چهره اش کاملاً منظم، عمیق و متراکم بود و نوعی قوت قلب صاحبش را بیان میکرد. بروی سینه اش گردن بندی از دندان کوسه آویزان بود يك صدف پهن و درخشان واسطه العقد آن بشمار میرفت. دسته‌ای سنك شفاف و درخشان هم که بقطعات ریز و زیبا بریده شده بود پیشانی‌اش را زینت میداد و يك خال پرزبایی پرنده‌ای را نیز بر میان گیسوان خود فرو کرده بود. روی استخوانهای بازویش یکدسته دانه سفید و نازک کشیده برق میزد. زیبائی و حشیانه او با این تزئینات، در اوج خود بود. فقط پارچه نازک شغافی را نهی او را میپوشاند و با اصطلاح پوشش او را تکمیل میکرد.

جن، در آن میان سياه گوژیشت دیگری را شناخت. او چهره‌ای پرچین و پیشانی‌ای کوتاه داشت و همچنانکه او را نگاه میکرد میلرزید و این لرزش او بقدری شدید بود که گوئی جن، بعنوان حیوان درنده‌ای در برابرش ایستاده است. آنگاه گفت:

— گوگومی اگر نروی خیزران پیری، سرت را میبرم.

سیمای گوگومی بیش از پیش درهم و ناراحت کننده شد اما جوابی نداد. فقط نگاهی بچپ و راست خویش انداخت تا اطمینان حاصل کند که حلقه سیاهان دشمن زن سفید پوست از گرد او دور نشده است و در همان حال با کمال احتیاط چندین وجب پای خود را بجلو گذاشت.

وضع جن یأس آمیز بود و او، خود نیز بدین امر اطمینان داشت. فقط از یکره نجات ممکن بود: عبور از میان سیاهان.

جن ناگهان دهان بند را کشید و در حالیکه رکابهای خود را بشدت در شکم اسب فرو میبرد آنرا یکره است بسمت گوگومی راند. وحشی که غافلگیر شده بود دیوانه وار خیزی بجلو برداشت و در ظرف یکنانیه کارد. های خیزران بری بهوا رفت و گوگومی بروی دختر جوان جست. آنگاه در حالیکه سعی میکرد خود را در مقابل نهیب جنون آمیز اسب حفظ کند

گوشید باداس وحشتناکی که در دست داشت سردختر جوان را هدف قرار دهد و یکضربه ازین داس کافی بود که جن را بدو نیم کند. جن بروی مرکب خویش خم شد تا از ضربه داس که در هوا بهر طرف میرفت در امان بماند. در همین اثنا تیغه فولادی داس، قسمتی از دامن او، حاشیه زین، و قطعه‌ای از گوشت اسب را جدا کرد. در همین لحظه دست زاستش محکم سراسب را گرفت و حیوان صیحه زنان بکراست بسمت گوگومی که قیافه با شکوهش، کدر و خون آلود شده بود رفت. معینا یکبار دیگر چشمش بسیاه پیری که اسب در حمله دوم خود او را بر زمین افکنده بود افتاد که هنوز میل داشت بجنگد لیکن اسب در میان ناله‌ها و صیحه‌های گوشخراش پیر مرد از روی بدن او گذشت و يك لحظه بعد، آزادانه، چهار نعل بطرف منزل شلدون میتاخت.

شلدون با خیال راحت بروی صندلی راحتی خویش در ایوان خانه نشسته و منتظر مراجعت جن بود تا شام صرف نمایند. جن شتابان حوادثی را که بر سرش رفته بود برای او حکایت کرد. شلدون بلافاصله تصمیم گرفت. دستهای خود را بهم گرفت تا مستخدمین خویش را بخواند و سپس همانطور که بصحبتهای جن گوش میداد، قطاز فشنگ خویش را بکمر بست و از سالم بودن ماشه رولورش اطمینان حاصل کرد. بعد دستوزات خویش را که برسان زوزه سگی انعکاس مییافت، با فریادهای گوشخراشی صادر کرد:

- اور نیفری! بسرو با تمام قوا ناقوس بزرگرا بزن. بعد اسب را زمین کن. و یا بوری! تو زود به باله زونا برو و به سیل رئیس کل قبایل آنجا بگو که چند تن از سیاهان من فرار کرده‌اند. گوگومی و دوازده سیاه دیگرم گریخته‌اند. لالا پرو توهم دوان دوان بمنزل مستر بوشه برو و اینکاخذ را باو برسان!

سپس چند کلمه‌ای با عجله نوشته آنرا بلا پرو داد. آنگاه بجن گفت:

- بابت ترتیب راه ساحل بر آنها از دو سو بسته خواهد شد. اما سیل، تمام قبیله خود را بتعقیب آنها خواهد گماشت.

ملوانان تاهیتی‌ای جن اولین کسانی بودند که بمحض شنیدن صدای ناقوس در رسیدند. عرق از سر و رویشان میریخت و از بس دویده بودند نفس نفس میزدند. عده زیادی از سیاهان نیز در تعقیب ایشان رسیدند. شلدون بلافاصله سلاحهای ملوانان تاهیتی‌ای را بدستشان داد و مقداری دستبند و فشنگ بین ایشان قسمت کرد. آدامو - آدم و نوآ - نوآ برای مراقبت از زورقها باقی ماندند. آنگاه جن و شلدون سوار بر اسب، براه افتادند

پس از طی تقریباً صد متر راه ، کاروان كوچك با یکی از دسته‌هایی که از تجسس برمیگشت برخورد نمود . این دسته ، دسته كواك بود . اما شلدون بیهوده درصدد برآمد که در میان افراد آن شخص كواك را پیدا کند ؛ از اینرو پرسید :

- چرا كواك با شما نیست ؟

و چون سیاهان خواستند همگی با هم حرف بزنند فریاد زد :

- همه ساکت ؛ باباتانی تو بیا و حرف بزن !

باباتانی که از احضار شدن توسط ارباب غروری باو دست داده بود پیش آمد و گفت :

- گوگومی كلك كواك را کاملاً کند ؛ سرش را برید و فرار کرد ؛
آنگاه با کمال سادگی و اختصار جریان قتل كواك را حکایت کرد و سپس شلدون و جن راه خویش را ادامه دادند . وقتی بمحلی که جن مورد حمله سیاهان قرار گرفته بود رسیدند ، پیرمرد سیاهی را که اسب جن در موقع یورش ویرا بر زمین افکنده بود ، افتان و خیزان در آنجا دیدند . او دائماً بخود می پیچید . اسب ستون فقرات او را شکسته بود و پیر مرد پس از چند متر بیهوده خزیدن ، دریافته بود که فرار امکان ندارد . دوتن از سیاهان مأمور شدند که لاشه او را بکلبه اش برسانند . يك میل دورتر نعلش بی سر كواك کشف گردید . معلوم بود که بیچاره كواك با قوت و قدرت از خود دفاع کرده است زیرا خاکهای اطراف او بکلی درهم و خونین بود .

از آنجا دیگر فراریان در لابلای خار بنها پنهان گشته بودند . جن و شلدون ناچار گشتند که در آنجا از اسبان خویش پیاده شوند و آنها را بدست دوتن از مستحفظین خود سپرده حرکت خود را ادامه دهند . با همین ترتیب آنها بجلگه باتلاقی ساحل باله زونا که همیشه از آب سرشار آن مرطوب بود رسیدند . تمساح بزرگی در آن منطقه گویا تازه کشته شده بود زیرا بقایایش هنوز بروی خاک مشاهده میشد .

ظاهراً فراریان حیوان را غافلگیر کرده ، او را کشته و بهترین قطعات گوشت او را بعنوان آذوقه باخود برده بودند در همان محل یکی از فراریان که گویا جراحی در بدن داشت شسته و منتظر رفقاییش بود تا پس از ختم کارشان راه خود را از سر گیرد .

کمی دورتر در پاهای خونین در میان انبوه درختان ناپدید میشد .

اوقامی و شلدون ردپاها را تعقیب کردند و اندکی بعد ناپدید شدند.
شلدون بجن گفت:

- این مائو کو است . کواک قبل از مسرك حساب او را رسیده و
بنابراین او باینجا آمده است تا بمیرد . میس لا کلند ! آیا میل دارید
بعیت من اینراه را ادامه بدهید ؟ ممکن است ما بمناطق دور دست و صعب
العبوری برویم . اگر خسته هستید . . .
- نه نه ! من از شما جدا نمیشوم .

دشت بزودی طلی شد . فراریان ظاهراً تغییر عقیده داده و از یافتن
پناهگاه در داخل جزیره مایوس گشته بودند . بنظر میرسید که دو باره
بسوی باله زونا رفته اند . در حینیکه جن شلدون را تماشا میکرد پروانه
بزرگی که در حدود ۱۲ انگشت بزرگی داشت با بالهای مخملی خویش
از فراز سر ایشان آرامانه عبور کرد و درست در همین لحظه صدای شلیک
چندین گلوله در جنگل طنین انداخت . جن گفت:

- هشت گلوله و ظاهراً همه از یک تفنگ است . گویا پاپاهرا است که
تیراندازی کرده است .

- زمین بسعلی منتهی میشد که آنان ملوان تاهیتی ای را با دو اسب
رها کرده بودند . حیوانها ، هر دو بآرامی بدرخت بسته شده بودند
و پاپاهرا نیز با کمال خونسردی در جوار آنها پیپ میکشید . جن گفت :
- اشتباه کردم .

اما درست در همان لحظه اسب شلدون ، یکپای خود را بروی جسدی
که در میان نی های خیزران افتاده بود گذاشت و چون نتوانست تعادل
خویش را حفظ کند پای دیگرش بچسب دیگری برخورد . جن برای
شناسائی جسد دومی زحمتی بخود نداد . اینجسد ، جسد گوسی هموطن
گوگومی بود که همانشب قصد کشتن يك خوک را بمنظور تطمیع ساتن
داشت . پاپاهرا از جا برخاست ، سری تکان داد و با حال متأثری گفت:

- بخت با من یاری نکرد میس لا کلند . آنها از نزدیکی من گذشتند
و من هشت گلوله بسویشان شلیک کردم . ولی فقط توانستم دو تن ازیشان را
بکشم و در مورد گوگومی تیرم بخطر افت .

جن بالجن سرزنش آلودی گفت:

- آه نباید آنها را کشت . باید زنده گرفتشان !
تاهیتی ای خندید و گفت:

- آه خواهش میکنم ، مگر میشود ؟ من اینجا نشسته و مشغول سیکار کشیدن بودم و خواب تاهیتی و میوه درخت نان و هزار چیز خوب دیگر کشورم را میدیدم که ناگهان دوازده سیاه از میان خیزرانها خارج شدند و جلوی چشم من خود را برویم انداختند . هر کدام يك كارد مخوف خیزران بری در دست داشتند و به علاوه در دست گوگومی سر كواك هم دیده میشد. دیگر جای وقت تلف کردن نبود و من هم مثل شیطان برشان تیرباریدم . آه میس لا کلند در چنین حالتی من چگونه میتوانستم ده تایی دیگر را زنده بگیرم ، با آن کاردهای لعنتی شان و مخصوصاً با آن کله بریده كواك ؟...

رد پای فراریان از آن پس مفقود شده بود . فقط آثار دره می در جهات مختلف از گذار ایشان دیده میشد که همگی به ساحل باله زونا می پیوست . گوگومی و سیاهان دیگر ، ظاهراً تصمیم گرفته بودند که امتداد رودخانه را تا ساحل دریا به پیمایند و به باطلاقیهای مشجر ساحلی برسند . شلدون گفت :

- اکنون میتوانیم مراجعت کنیم . دیگر نوبت سیل است که آنها را در نواحی ساحلی شکار کند زیرا سیل این نواحی را بهتر از هر کس دیگری میشناسد . خطر اینکه سیاهان از چنگ او و افرادش بگریزند نیز وجود ندارد . اینها ؛ نگاه کنید .

در ساحل جنگلی و تاریک رو برو ، زورق کوچکی بسرعت در امتداد آب و از لای درختان سترکیش میآمد . بقدری آرام و بیصدا راه میرفت که گویی ناگهان در آنجا سبز شده است . سه سیاه کاملاً برهنه ، با تمام قوا ولی بیسروصدا در آن بارو میزدند و زورق را پیش میراندند . تعداد زیادی زوبین کوچک و باریک ، تعدادی استخوان نوك تیز در گوشه های از زورق قرار داده شده بود و هر کدام از سیاهان نیز جعبه های سرشار از بیکان با يك تیر کمان بزرگ پریشت داشتند . چشمان نافذ این شکارچیان آدمیزاد ، در همان لحظه اول ، بجن و شلدون افتاد . لیکن آنها بدون آنکه مختصر درنگی نزد آنان کنند بیسر و صدا راه خویش را ادامه دادند .

در انحنای کوچکی از رودخانه باله زونا ، سیاهان زورق خویش را نگاهداشتند تا رد پای گوگومی و رفقایش را - که ظاهراً نا آنجا آمده و بقیه راه را با شنا پیموده بودند . - کشف کنند . آنگاه راه خویش را گرفتند و ناپدید شدند . بعد زورق دوم و سوم در سطح آب نمودار

شد که مانند اولی هویدا شده و بهمان سرعت نیز در اعماق باطلاق مشجر
ناپدید گشت. وقتی جن و شلدون بخانه خویش باز میگشتند دخترک گفت :
- امید وارم که سیاهان آنها را نکشند. اینطرز کشته شدن کافیهست .
- من بفکر آن نیستم . زیرا قرار من با سیل بر آنست که درازای
دستگیری سیاهان زنده باو پاداش بدهم . بدون شك او دستورات لازم را
بافرادش داده است . مطمئن باشید !

فصل بیست و دوم

مسافر جنگل

هرگز چنین تجهیز بزرگی برای شکار فراریان در اراضی براند، بعمل نیامده بود. عمل گوگومی و رقایش سرمشق عبرت انگیزی برای صد و پنجاه تن مزدور جدید بشمار میرفت. مخصوصاً آنسیاهانی که طی ماههای اخیر اجبر شده بودند.

توطئه ای بمنظور قتل سفید پوستان صورت گرفته، يك سرکارگر در جریان آن کشته شده و قائلین موفقانه قرار داد خود را بهم زده با عمیق جنگل گریخته بودند. از نیرو شلدون پیوسته سیل بیچاره را در فشار میگذاشت تا تکلیف فراریان را معلوم کند.

علاوه بر این شخصاً نیز جن را بسرپرستی اراضی میگماشت و بكمك ملوانان ناهیتی ای بگشت و تفحص در جنگل میرداخت. مستر بوشه هم بنوبه خود فعالیت زیادی از خویش نشان میداد و دو بار توانسته بود فراریان را که در تلاش یافتن مفری بطرف شمال بودند بداخل جنگل برگرداند.

بالاخره سیاهان یکی پس از دیگری دستگیر گشتند. سیل شخصاً دو تن ازیشان را در باطلاقیهای مشجر دستگیر کرد. سومی که گلوله مستر بوشه را نشرا مجروح کرده بود، افتان و خیزان توسط افراد رئیس قبیله پیر دستگیر گشت.

سه اسیر را مفصلاً زنجیر بند کرده در باغ شلدون، در منظر عمام نگهداشتند تا برای صد و پنجاه سیاه نیمه وحشی دیگر که جن ایشان را از پونگا-پونگا آورده بود، سرمشقی باشند.

بعد چون کشتی میروا بسرپرستی کریستیان یونک بعزم تولاگی از مجاورت جزیره میگذشت، از آن بوسیله علام دریا می دعوت شد که زورقیرا بساحل بفرستد. سه سیاه با این زورق بتولاگی ارسال گشتند تا در زندان دولتی بانتظار محاکمه خویش بمانند.

هنوز پنج سیاه دیگر آزاد بودند ولی امید سالم جستن ایشان نمیرفت آنها که از مناطق ساحلی رانده شده بودند ناچار گردیدند که بداخل جنگل پناه برند لیکن از ترس آدمخواران بومی جرأت نداشتند از حدود معینی قدم فراتر بگذارند.

یکدفعه یکی از ایشان داوطلبانه آمد و خود را تسلیم کرد. او از بومیان دهکده ای موسوم به هائو واقع در شمال غربی مالائیتا بود. از طریق او اطلاع حاصل شد که از دست سیاهان فقط گوگومی و دو سیاه یورت - آدمی دیگر باقی مانده اند. سیاه چهارم که هموطن او بود، توسط آدمخواران بومی مقتول و «نوشجان» گردیده بود.

سیاه افزود که اگر آمده و خویشان را تسلیم کرده است، بخاطر آن بوده که میترسیده گوگومی و رفقای او را نیز بکشند و بخورند. ازین رو ترجیح داده که بجای هضم شدن در دهه آنها خود را معرفی کند، بتولگی برود و محاکمه شود.

سه روز بعد دو سیاه مورد بحث توسط شلدون و سیل دستگیر گردیدند. تب مالاریا ایشانرا بنحاک افکنده بود و قدرت نداشتند بجائی بروند و هیچ مقاومتی هم از خود نشان ندادند. فقط گوگومی باقی مانده بود که چون حلقه محاصره شکارچیانرا بر پیرامون خویش تنگتر دیده، ترس از آدمخواران محلی را بکناری گذاشت و بکهوتنها راه جنگلهای مخوف و انبوه کوهستانی را درپیش گرفت.

شلدون با ملوانان تاهیتی ای و سیل باسی تن از کسانش، رد پای او را تا دوازده میل در علفزارهای بکرو و وحشتناک نعقیب کردند. لیکن سیل و افرادش عاقبت مأیوس گردیدند و سیل اظهار داشت که دیگر نمیتواند ازین جلوتر بیاید و تا کنون نیز هیچیک از افراد قبیله اش چنین مسافتی نیامده اند.

آنگاه برای اثبات مدعای خویش داستان وحشتناکی از درندگی و وحشیگری و خویهای سبعانه آدمخواران محلی تعریف کرد.

میگفت که در زمانهای قدیم این آدمخواران از مناطق کوهستانی یامین میآمدند و بقول خودشان بر دمی که در مجاورت «آبهای کثیف» ساحلی میزیستند حمله میکردند. از موقعیکه سفید پوستان در این نواحی سکنی گزیدند، آنها از دسترس ایشان خارج گشتند بطوریکه هیچ یک از ساکنان نواحی مجاورت «آبهای کثیف» رنگ ایشان را ندیدند. سیل سپس گفت:

- بدون شك آنها يا گوگومی نیز همین کار را خواهند کرد . قول میدهم که بزودی مقتول و کاملاً خورده شود .

بنابراین هیئت مأمور تفحص بازگشت ، سیل و افرداش علی رغم وعده‌هایی که در باره پاداش بدیشان داده میشد از گذاشتن گامی جلوتر امتناع کردند . شلدون مطمئن بود که اگر شخصاً با اتفاق چهار نفر تاهیتی ای هم جلوتر رود ، دیوانگی بزرگی مرتکب شده است . همانجا در میان علفهای بلندی که تا بسینه‌اش میرسید ایستاده بود و متعیرانه تلسنگهای عظیم کوهستانی و پوشیده از جنگل مخوف ، و در رأس آن قله سنگی و زیبا و وحشت انگیز « سر شیر » Tête de lion را مینگریست . این قله ، راهنمای تمام کشتیهای گمگشته‌ای بود که از مجاورت جزیره میگذشتند و باز هم یکبار دیگر از دستبرد پای سفید پوستان ایمن مانده بود .

شب آنروز وقتی که جن و شلدون بعد از شام میخواستند از یکدیگر جدا شوند ، ناگهان ساتن در باغ بعوعو درآمد . لالا پرو که برای کسب اطلاع فرستاده شده بود با يك سیاه ناشناس و طناب بیچ که سر تا پایی گلی و غبار آلود داشت مراجعت کرد . سیاه پیوسته مایل بود که شخصاً « با ارباب بزرگ سفید پوست » صحبت کند .

شلدون که دیر بودن وقت را ملاحظه کرد ابتدا مدتی در قبول صحبت او مردد ماند لیکن بالاخره ویرا پذیرفت . سیمای سیاه بقدری ترحم انگیز و وحشت زده بود که شلدون شکی نکرد وی برای امر مهمی نزد او آمده است . از شر و بخشکی برسید :

- چرا بعد از غروب آفتاب داخل خانه من شدی ؟

سیاه نفس نفس زنان و محجوبانه گفت :

- من چارلی از اهالی بینو هستم .

- آه تو هستی چارلی هوم ؟ زود از پلکان بالا بیا و بمن بگو چه بر سر

ارباب سفید پوستت آمده است ؟

جن و شلدون با ولع بسیار داستان چارلی را که بلد راه هیئت تودور بشمار میرفت شنودند . او گفت که زورق ایشان از رودخانه باله - زونا بالا رخت و بعد بمنظور افزایش سرعت با حداکثر قوا ، پاروزنان آنها از روی مردابهای پر از گیاه و خزه و پیچك بیش رانندند و بسرزمینی رسیدند که وقتی توسط سفید پوستان بمنظور یافتن طلا کاوش شده بود .

آنگاه چون کاروان باولین ارتفاعات مستور از جنگل جزیره رسیده بود و میبایست بقیه راه را پیاده به پیماید، زورقها را ترك گفت لیکن اینراه مملو از تله های شکار آدم، گودالهای خنجر کاری شده و غیره بود که در سراسر کوره راهی جنگل وجود داشت و تازه زخمهای ناشی از گزندگی فلان و بهمان گیاه یا حشره بحساب نیامد.

اولین تماس با آدمخواران در حوالی «تت دولیون» حاصل شد و بسیار دوستانه بود. آنها با تنباکو آشنائی نداشتند و مقداری تنباکو از کاروان گرفتند و شروع بتدخین آن کردند. اما سفید پوستان از روی جهالت و جنون بدانان اعتماد نمودند. چارلی میگفت:

— من پیوسته باز به سفید پوست تذکر میدادم و میگفتم که این آدمخواران شما را با نگاههای عجیبی دنبال میکنند. آنها خیلی شرور هستند. تا موقعیکه شما تفنگ دارید بشما محبت میکنند، اما دائماً مراقب شما هستند. قول میدهم که اگر تفنگ نداشته باشید سرتان را ببرند و در يك چشم بهزدن بخورند.

اما حوصله آدمخواران بیشتر از سفید پوستان بود. هفته ها گذشت و هیچ حرکت سوءظن آمیزی از آنها سر نزد. آنها همچنان با خانواده های دائم التزاید خود در جوار چادرهای کاروان اردو زده بودند و انواع و اقسام گیاهان مطبوخ جنگلی، پرندگان و خوکهای وحشی بایشان تعارف مینمودند. هر بار که جویندگان طلا قصد تغییر مکان داشتند، آدمخواران در حمل اثاث و لوازم با ایشان یاری میکردند. حال آنکه سفید پوستان روز بروز بی احتیاط تر میشدند. از کار جستن طلا، با آن زحمات و لباس سنگین و قطار فشنگ جدائی ناپذیر خسته شده بودند. اندک اندک شروع بآن کردند که در جریان رفت و آمد روزانه خویش سلاحهای خود را در چادرها جا بگذارند.

چارلی میگفت:

— و من مرتباً بآنها متذکر میشدم که چشمان خود را باز کنند. اما آنها بمن میخندیدند و میگفتند که وحشی نفهمی بیش نیستم. قول میدهم که بامن مثل طفلی رفتار میکردند.

بالاخره روزی فرارسید که چارلی متوجه شد تمام زنان و کودکان وحشی ناپدید شده اند. چارلی تصمیم گرفت که بنزد تودور برود، تودور در فاصله پنج میلی در چادری پنهانی خوابیده بود و در آتش تب میسوخت. از روز گذشته اردوگاه طلاجویان بآن سرزمین که محل جدید طلا خیزی

بود ، منتقل شده بود .

- من بفکر آن افتادم که زنان و کودکان آدمخوار بهرراه ما تا این محل آمده‌اند و گرنه علتی نداشت که در جای اولی نباشند. ازین جهت ترس شدیدی مرا فرا گرفت و حس کردم که فاجعه‌ای در شرف وقوع است. چارلی تودور مدهوش را بروی دوش گرفته و در حدود يك ميل بداخل جنگل پیشرفته بود. میگفت که در آنجا، در داخل تنه درخت مجوفی مقداری سلاح و مهمات و باروت و تجهیزات شخصی تو دور را پنهان کرده بود و قصد داشت آنها را در بیاورد . اما ناگهان چشمش بدسته‌ای از آدمخواران افتاد که بطرف او میدویدند . قبل‌آهنگام عزیمت ، صدای شلیک چند گلوله را از ناحیه سفید پوستان شنیده ازینجهت ایستاد بود تا بتواند هرچه بهتر خود را در آنبوه جنگل پنهان کند . از آن بیهوده دیگر او هیچ صدائی را نشنید و هیچ سفید پوستی را ندید فقط تودور را بجاده و بمحل امنی رساند که باتفاق مدت یک هفته در آن ماندند و از میوه‌های وحشی و چند کبوتر و کاکائو قس که چارلی بیسرو صدا بکمک تیر کمان خویش شکار میکرد تغذیه کردند.

آنگاه چارلی بطرف براند آمد تا ماوقع را باطلاع شلدون برساند. او ناچار شده بود که تودور را در حال ضعف مفرط رها کند و در موقعی که وی تودور را ترك میگفت ، سه روز از بیهوشی او میگذشت. چن گفت:

- بسیار خوب . بسیار خوب. اما چرا وقتی تو از باب سفید پوستت را باحال اغما و مرض در چادرش پیدا کردی او را نکشتی؟ او که تفنک، طپانچه تنباکو و سایر وسایل مورد علاقه ترا داشت ؟
بینو-چارلی (معمولا او را بدین نام مینامیدند) سری تکان داده با لبخند محجوبانه‌ای گفت:

- من اینقدر وحشی نیستم. اگر من از باب سفید پوست را میکشتم ، دیگر از بابان سفید پوست بسراغ من می‌آمدند ، مرا پیدا میکردند و میگفتند این هفت تیرها را از کجا آورده‌ای؟ تنباکو ، فشنگ و تفنک را از کجا دزدیده‌ای؟ قسم میخورم که آنوقت چارلی را میکشتم . اما چون از باب سفید پوست را نکشتم ، تنباکو و دیگر چیزهای خوب بیشتر و بیشتر از آنها میگیرم.

شلدون گفت :

... فقط باید يك تصمیم گرفت ؟

چن که انگشتانش با بی‌حوصلگی روی میز ضربه می گرفت گفت:

- کدام تصمیم ؟

- از فردا صبح من باید بدنبال تو دور بروم.

دختر تصحیح کرد :

- با هم میرویم... من چنان کاری از ملوانان تاهیتی ای خودم خواهم کشید که حظ کنید . بعلاوه من عقیده دارم که در چنین مواقعی صلاح نیست يك سفید پوست بتنهائی مشغول اقدام شود .

شلدون حرکتی بشانه های خود داد که پیش از آنکه دال بر قبول عقیده جن از طرف او باشد ، نشانه تسلیم او در برابر اراده دخترک بود . وی بتجربه میدانست که جرو بحث با دخترک فایده ای ندارد . ازین رو سیاد آوری حوادث شگفت آوری که دخترک یکه و تنها ، سلامت از آنها بیرون بسته بود اکتفا کرد و در نظر آورد که اگر او را تنها در براند باقی بگذارد چه حوادثی بوقوع خواهد پیوست .

پس دستهای خود را بهم کوفت و چون پیشخدمتهایش دوان دوان رسیدند دستورات مختلفی در باره وضع کلبه سیاهان بدانها داد . یکی ازیشان مأمور شد شتابان بدهکده باله زونا رفته سیل را بدون معطلی بانجا بیاورد . زورقی نیز دستور یافت که بنزد مستر بوشه عزیمت کند و نامه ای مبنی بر تقاضای کمک باو برساند . ویابوری وقتی که دریافت باید همراه اربابش باین مأموریت برود رنگ از چهره اش پرید . و لالا پرو که کسی شجاعتر و متهورتر از او سراغ نداشت بلافاصله پیشنهاد کرد جای ویرا در منزل خواهد گرفت .

سیل که ارباب سفید شیبانه او را بشورتی دعوت کرده بود شتابان آمد . اما بطرز تزلزل ناپذیری بر سر عقیده خود ایستاد و حاضر نشد يك قدم بمناطق خطرناك وحشی خیز کوهستان بگذارد . او اظهار داشت که اگر طلا جویان قبل از عزیمت خویش ، مقصود خود را باو گفته بودند او میتواند سر نوشت تانرا انگیزایشانرا دقیقاً پیش بینی کند .

تنها مطلبی که مقابله با آن در میان جنگل وحشت داشت خورده شدن توسط آدم خواران بود . آدم خواران انسان را کائی - کائی میکردند (میخوردند) و اگر شلدون نیز بیرون جنگل میرفت کائی - کائی میشد . سرکارگران شتابان از کلبه هایشان رسیدند . شلدون بایشان دستور داد که از میان نفرات پونگا - پونگائی ده تن از قویترین و سطرترین ایشانرا انتخاب کنند و گفت :

- مخصوصاً از سیاهان نواحی ساحلی نباشند . بلکه برو بچه های

جنگلی باشند. برو بچه‌هایی که بتوانند در موقع لزوم تیراندازی کنند. بزودی ده تن سیاه‌قوی هیکل و عظیم الجثه انتخاب شده و در پامین ایوان زیر نور ضعیف فانوسها صف کشیدند. آنها پاهایی عظیم و پولادین داشتند که نژاد ایشان را معلوم میکرد. هر کدام، صاحب تجربیات بزرگی در زدو خوردهای جنگلی بودند و تقریباً همه ایشان بعنوان دلایل شجاعت خویش آثاری از زخمهای زوین، پیکان و گلوله‌های جنگلی بر تن داشتند علی‌الخصوص که بسیار علاقمند بودند حوادثی نظیر يك مأموریت جنگی رشته یکنواخت زندگی ایشانرا از نظر کار در اراضی زراعتی بگسلند. قتل و کشتار خصلت طبیعی ایشان بوده حرفه ایشان و با وجود آن که بارها در جنگل با آدم‌خواران گوادلکاناری جنگیده بودند، در حضور جن و شلدون - که برای ایشان مزیتی اخلاقی نزد خود قائل بودند خود را امن تر حس میکردند. بعلاوه از باب بزرگ سفید پوست، هشت ملوان تاهیتی ای عظیم الجثه و غول آسارا بکمک ایشان گماشته بود.

ده تن داوطلب پونگا - پونگائی با چشمان درخشان انگرپاش و چهره‌های مضحك و تزئینات وحشیانه خویش لباسی بر تن نداشتند و فقط پارچه پشمی کوچکی دور رانهای ایشانرا میپوشانید. هر کدام يك حلقه صدفی بزرگ از بینی خویش آویزان کرده بودند و يك لوله گلی با يك تسبیح از دانه‌های جنگلی از گوشه‌هایشان آویخته بود. یکی از ایشان سینه‌اش را با یکجفت دندان سفید گراز زیور داده بود، دیگری حلقه گرد و صیقلی شده‌ای از صدف مرجانی در سوراخ بینی داشت. شلدون مدتی توضیحات لازم را بآنها داده و سپس گفت:

- ما نبرد بزرگی در پیش داریم.

سیاهان لبخند مضحکی بر لب دوآندند و با خشنودی سری تکان دادند.

شلدون گفت:

- اگر آدم‌خواران شما را کائی کائی کنند چه؟

خطیب دسته که گو گو نام داشت و با لبان کلفت و اندام درشت و غول آسای خویش هر کول را بیاد می‌آورد گفت:

- اگر ما آدم‌خواران جنگل را بخوریم چه؟

شلدون نتوانست ازین ساده لوحی وحشیانه نخندد. ازینرو سیاهان را بنازل خویش فرستاد و بعد بجایگاه ذخیره آذوقه رفت تا چادر کوچک قابل حمل و نقلی برای مسافرت فردای جن بردارد.

فصل بیست و سوم در جنگل

صبح روز بعد، در طلوع فجر مقدمات يك مسافرت رسمی در جنگل-
های براند، بكمك زورقها و قایق‌های بومی فراهم آمد.

مسافری عبارت بودند از جن و شلدون، لالا پرو و چارلی، هشت
ملوان تاهیتی‌ای و سیاهان پونگا - پونگائی که بهر کدام از ایشان محض
اطمینان و اعتماد يك قبضه تفنگ تو و براق اعطا شده بود.

دو تن از اهالی براند نیز میبایست هیئت اعزامی را تا آنجا که می-
توانند دنبال کنند و از آن پس برگردند تا مسیر اولیه ایشان مخفی نماند بوشه
که بعداً قرار بود بیاید، برا داره اراضی نظارت میکرد و بجای شلدون
از آن بسان اراضی خویش مراقبت مینمود.

حدود ساعت یازده صبح کاروان که از طریق مصب رودخانه باله زونا
بدرون آن راه یافته و امتداد آنرا بطرف کوهستان پیوده بود، بدهکده
کوچك ینو، که مرکب از هشت خانوادۀ متعلق بیک قبیله وحشی بود
رسید.

از آنجا یکدسته از مردان ینومی مسلح بتر کمان و نیزه، اعضای
کاروان را با حرکات و اطوارهای وحشیانه و مضحك خویش تا مسافتی بالاتر
بدرقه کردند و از آن پس بستر وسیع رودخانه باله زو نا جای مسیر شیبدار
آب آنرا گرفت و زورقرانی در آن براتب مشکلترو بطنی تر شد. گاه
اتفاق میافتاد که زورقها با تمام عمق رودخانه بقعر آن میخوردند و تقریباً
اندکی بروی آب میپریدند. گاه درختان ریشه کن شده و فاسد در سیلابرو-
های تنك و وحشت انگیز مانع ادامه مسافرت ایشان میشد بطریقیکه کاروان
انیان مجبور میگشتند کنده‌های مزبور را بروی دوش نفرات خود بجانبی
حمل کنند و سپس براه خود ادامه دهند.

شب کاروان بدهکده کوچك کارلی که دهکده دیگری متعلق
بآدمخواران و سطنائی بود رسید و کاروانیان که تا آنجا سالم از خطرات

بیشتر بسته بودند ازینکه توانستند مسافت پیموده شود و در وقتایش را در مدتی کمتر از یکروز پیمایند غروری درخویش حس کردند. از آنجا تمام زورقها و قایقها تحت نظر دو سیاه محلی برانندی گذاشته شد زیرا آدمخوران یینوئی حاضر نبودند از آنجا بیالاتر بیایند و فقط شجاعترین ایشان میل داشتند که فقط تا یکمیل دورتر اعضای کاروان را بدرقه کنند و بعد برگردند.

چارلی یینو همیشه بعنوان راهنما جلو بود و راهی را که چندین هفته پیش او و تودور و سایر همراهان پیموده بودند، بدقت تعقیب میکرد. شب روز بعد، کاروان در مسافت دوری، واقع در ابتدای دامنه جنگلهای انبوه و مخوف کوهستانی استوائی خیمه زد و از آنپس فقط پای پیاده و در ستون یک میتوانست برای خود ادامه بدهد.

روز سوم کاروان کوره راههای وحشی خیز جنگلهای استوائی را در پیش گرفت و از میان معابر تنک و تاریکی که انبوه گیاهان و درختان آن اجازه نورپاشی بافتاب نمیداد، بستون یکک برای افتاد. اکنون دیگر در قلب جنگل راه میپیمود. جنگلی بود یکپارچه سکوت و وحشت، رطوبت و در عین حال مجلل. از هر گوشه آن غرغر کبوتری بلند بود و یا **کاکائوتس** زیبائی با بالهای سفیدخویش باطمأنینه، قهقهه زنان پرواز در میآمد و یا فریادهای گوشخراش بر میداشت.

همانروز صبح یعنی روز اول، اولین حادثه ناگوار رویداد. **گوگو** سیاه یونگا - پونگائی که درنده خوئی وحشیان جنگل را بهیچ انگاشته بود، موقتاً جای چارلی را گرفته و در رأس ستون راه میپیمود. جن و شلدون که او را تعقیب میکردند ناگهان صدای زوزه عجیبی را از خلال درختان شنیدند و تقریباً بلافاصله مشاهده کردند که گوگو دستان خود را بطرز وحشت انگیزی باژ کرده، تفنگ خویش را رها کرد و تلوتلوخوران سعی کرد بکمک دست و پایش بنشیند - کمی دقت نشان داد که یک ییکان آبداده و خاردار تا نصفه بر پشت او فرو رفته و بدون شك آن بدبخت برابر نفوذ آن ییکان هول آور، برجای سرد شده بود.

سیاهان دیگر که قبلاً از روبرو شدن با نظایر چنین واقعه ای وحشت داشتند با تفنگهای یرجنگل بکر و ضخیم را تهدید میکردند اما هیچ صدائی از آن بر نیامد و فقط سکوتی دهشت آورو کرخ کننده بر آن حکمفرما بود.

چارلی بینوئی فریاد کرد:

- آدمخواران منتظر رسیدن شما نمانده‌اند.

و صدای او در سکوت وحشت خیز و ضخیم جنگل انعکاس غریبی یافت بطرزی که چند تن از افراد کاروان برخورد لرزیدند. چارلی باز گفت:

- حادثه بدی اتفاق افتاده است. گوگو اشتباه بزرگی کرده و

از خویشتن مراقبت ننموده بود. او ابداً عقل سزش نمیشد.

بازوی گوگو بروی سینه‌اش خم شده بود و مرد بدبخت که بطرز مهبیبی میلرزید بروی خاک افتاده بود و ناله میکرد. لحظه‌ای طول کشید تا بازوانش را بهم پیوست و نفس آخر را بزحمت از سینه برآورد. شلردون برای معاینه جسد او برویش خم شده گفت:

- درست بقلبش خسورده است. بدون شك تله‌ای هم در راه

ماست.

و فاگهان چشمش بقیافه پریده رنگ جن افتاد. چنانکه گویی از

وحشت زبانش بند آمده است. او با چشمانی دریده تل گوشتی را که چند لحظه پیش انسانی بود تماشا میکرد. آنگاه زیر لب گفت

- او اولین کسی بود که با استخدام من در آمد. بیچاره از آدمخواران

پونگاپونگائی بود که داوطلبانه بکشتی ما رتا آمد و تقاضای استخدام کرد. و من بیاد دارم که از معرفی او خیلی بخود بالیدم.

چارلی بینوئی کلام او را قطع کرده گفت:

- قول میدهم که آه اینرا نگاه کنید!

او بادست دیوار گل و گیاهی را که در جانب راست جنگل انبوه واقع

بود کنار زده تیر کمان سترگی را در پشت آن کشف کرد. تیر کمان

مزبور چنان هیکل عظیم و استخوان بندی محکمی داشت که هیچیک از

افراد کاروان نمیتوانست بتنهائی آنرا بکشد و با آن تیر اندازی کند. سپس

چارلی با اطلاع از ساختمان تله آدمیزاد، طناب باریک و مستحکمی را که

از لیاف گیاهی ساخته شده و با کمال مهارت در زیر انبوه علفها مخفی

گشته و در مسیر عابریین زیر خاک مدفون گردیده بود بکاروانیان نشان

داد. پس از کشف این طناب با آن تیر کمان شکی باقی نماند که بیچاره

گوگو ندانسته پای خود را بروی آن گذاشته و بالنتیجه کمان را کشیده و

پیکان آنرا بقلب خودش فرو کرده است.

روشنائی محوی نظیر روشنائی نامحسوس سپیده دم بر جنگل حکم فرمائی میکرد و غیر از آن هیچ شعاعی از خورشید قادر نبود دیوار پولادین شاخ و برگ درختان و انبوه گیاهان و پیچک‌های وحش را بشکافد .
ملوانان تاهیتی‌ای از سکوت ناراحت کننده جنگل یکبارچه وحشت و اضطراب شده بودند و تاریکی و راز مخوفی که تازه کشف کرده بودند بر دهشت و هول ایشان میافزود . لیکن معیناً کوچکترین تزلزلی از خود ظاهر نساخته هم چنان خود را آماده ادامه مسافرت نشان میدادند . مردان پونگائی پونگائی برعکس کوچکترین اضطرابی ازین بابت بدل راه نمیدادند آنها که خود آدمخوار نسل اندر نسل بودند ، با آنکه طرز عمل جنگی آدمخواران آن نواحی باشیوه‌های معمول ایشان فرق میکرد ، خون سرد مانده بودند . چنانکه گوئی باین نوع جنگ و گریز وحشتناک و مکارانه آدمی خواران از قدم الایام عادت دارند .

مضطرب‌ترین افراد کاروان بدون شك جن و شلبدون بودند ولی در میان افراد کاروان ، هیچک فکر نمیکرد که حوادث عادی و پیش پا افتاده‌ای نظیر حادثه لحظه‌ای قبل بتواند بروی ایشان تأثیر شومی باقی بگذارد . آنها بعلت داشتن پوست سفید ، دارای دو وظیفه بودند و در موقع لزوم میبایست افراد خویش را با شجاعت و شهامت که نشاندهنده برتری نژادی آنان باشد ، تحریش و تشویق کنند .

بنابراین بینو چارلی مجدداً در رأس ستون قرار گرفت و کاروان براه افتاد . با داشتن چنین بلدکار کشته‌ای هر تله نامرئی قابل کشف بود ، خواه این کشف بر اثر گاه تیز بین و موشکاف چارلی بعمل می‌آمد و خواه بر اثر یک حس غریزی نامعلوم و مختص وحشیان اسنوائی !

هزاران خطر گوناگون کاروانیانرا تهدید میکرد که ساده‌ترین آن تیغها و خارهایی بود که در مسیر کوره راه ریخته شده بود و هر لحظه پای سیاهان فرو میرفت . بعد از ظهر آنروز یکبار نزدیک بود که چارلی غفلتاً پای خود را بروی میخ آبداده و زهر آلودیکه بروی زمین کاشته شده بود بگذارد لکن با کمال مهارت قبلاً متوجه آن گردید و از یک مرک حتمی رهائی یافت . گاهی همه مدت نیم ساعت میایستادند و چارلی بینوئی ، بتنهائی جلو میرفت و جاده مظنونیه را بررسی میکرد . گاهی لازم میشد که برای احراز از افتادن در تله‌های شکار آدمیزاد از میان انبوه گل و گیاه سرشار از خزندگان مغوف عبور کنند . در یکی ازین موارد علی رغم احتیاطاتی که بعمل آمد

تیرگمانی غفلتا دورفت و پیکان آن پروازکنان، خراش مختصری برشانه یکی از سیاهان تنبل پونگا - پونگائی وارد آورد. کمی دورتر کوره راه مشجری از جاده اصلی منشعب میشد و شلدون از چارلی پرسید که این کوره راه ما را بکجا میبرد؟

چارلی جواب داد :

- حاضرم قسم بخورم که این کوره راه ما را بزرعه ای خواهد برد. بزودی فضای بیدرختی در اعماق جنگل نمودار شد. چارلی گفت :
- آهسته راه بروید تا اگر آدمخواری در این حوالی مخفی شده باشد اورا از پای دریاوریم .

چارلی بینو سینه خیز جلو رفت و چند لحظه بعد اشاره ای بشلدون کرد تا با رعایت احتیاطات لازم باو ملحق شود. شلدون دمر بروی خاک افتاد و جن نیز در تعقیب او نقش زمین شد و هر دو سرگرم تماشا شدند .

فضای بیدرخت جنگل در حدود نیم آکر وسعت داشت و پرچین های گیاهی مستحکمی بمنظور حفاظت آن در مقابل خو کهای وحشی در پیرامونش کشیده شده بود درختان نان و سیب هندی و قلقلاس بار آورده و سایه ضخیم خود را بر آن تاریکی شب بر آن محوطه افکنده بودند. در گوشه ای از محوطه انبار کوچک گالی پوشی مشاهده میشد که در واقع جز پناهگاه ساده ای در مقابل آفتاب و باران چیز دیگری نبود. ولی در پیشاپیش آن آدمخوار پیرو گوژپشتی با اندام نحیف و لاغر جلوی آتش نشسته بود و تقطه نامعلومی را مینگریست .

کپه آتش بسختی دود میکرد و در قلب آن ظاهر آجیزی آویخته بود. پیرمرد لاینقطع آن شیئی را مینگریست و يك لحظه چشم از آن برنمیداشت. شلدون با يك حرکت که نهایت احتیاط در آن مراعات شده بود سیاهان پونگا- پونگائی را پیش خواند و جن از مشاهده این حرکت او لبخند رضا مندانه ای بر لب راند زیرا مشاهده میکرد که انگلیسی میخواهد دو دسته آدمخوار را بجان یکدیگر بیاندازد. فرمان شلدون سیاهان بیسرو صدا محوطه را محاصره کردند. قیافه سیاه و نیرومندی پر شور آنان از درون تاریکی هول خاصی داشت. چشمانشان از شوق بزندگی میدرخشید زیرا زندگی در نظر ایشان جز همان بازی ای که بمنظور تسخیر دسته ای از همترادان خویش در پیش گرفته بودند، چیز دیگری

نبود. و تازه ایتکار، پاروش آهسته و تنبلی آمیزی که بفرمان شلدون اتخاذ کرده بودند، ایشانرا راضی نمیکرد.

شلدون کله لازم را بر زبان راند و سیاهان در يك چشم بهمزدن بیامرد یورش آوردند. بینوچارلی نیز درین هجوم شرکت جست. ولی گوشهای تیز آدمخوار جنگل نشین نیز بسرعت وی را از حضور سیاهان مطلع ساخت. ازینرو بلافاصله از جای برخاسته پیکانی در تیر کمان خود گذاشت و آماده تیراندازی بروی دشمن نامرئی شد.

اما اولین سیاهی که میبایست هدف تیر او قرار گیرد ناگهان بروی او جهید و قبل از آنکه وی بخود آید خلع سلاح شد و سیاهان پونگا پونگائی پس از آنکه چند بار بشدت او را بروی زمین غلطاندند، با حال نزاری رهایش ساختند، جن در حالی که او را تماشا میکرد فریاد کشید:

- عجب آدم شگفت آوری! با آن بینی عقابی، صورت باریک و بیضی شکل، گونه های برجسته، پیشانی عقب رفته و درازش گومی یکی از آشوریان یافنیقیان است!

شلدون جواب داد:

- واقعاً هیچ چیزی از آنها کسر ندارد. حتی گیسوان مجعد.

را.

اسیر دستخوش ترس مدهشی شده بود زیرا از سرنوشت آینده خویش اطلاعی نداشت. معینا در برابر دشمن گره برابرو نیآورد. بر عکس مغرورانه بانگاهی سرشار از حقد و کینه ایشانرا مینگریست. عاقبت چشم بجن که ظاهرا اولین زن سفید پوستی بود که او ملاقات میکرد دوخت. چارلی با آرامی گفت:

- قول میدهم که این وحشی او را خورده است؟

جن سررا بسمت راهنما بر گرداند تا بفهمد که او از که صحبت میکند. راهنما در مقابل آتش ایستاده بود و شیئی میان دود را مینگریست. جن بکلحظه بآن دقیق شد و ناگهان خویشتنرا در مقابل کله بریده و وحشتناک گوگومی یافت که بالبخند محزونی مینخندید!

این همان چیز سیاهی بود که جن آنرا از دور میدید و نمیتوانست بشناسد. ظاهراً قتل او تازه صورت گرفته بود زیرا سرشرا هنوز فروغی از زندگی تازه از دست رفته میپوشانید. بجز دو چشم بسته اش، جن تمام آن فروشکوه و حشیانه ای را که در سینه ای او سراغ داشت، در این کله